

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌گوی جنگل سیاه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصہ گوی

کرستین مک کی ہایدگر
محمد عباس آبادی

جنگل
گیاہ

سرشناسه: هایدگر، کریستین مکی
Heidicker, Christian McKay
عنوان و نام پدیدآور: قصه گوی جنگل سیاه / نویسنده: کریستین مکی کی هایدگر؛ تصویرگر: جونیی وو؛ مترجم: محمد عباس آبادی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۱۶ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۷-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Scary stories for young foxes, 2019.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱م. / Young adult fiction, English- 21st century
شناسای افزوده: وو، جونیی، تصویرگر / Wu, Junyi, (Graphic designer) / عباس آبادی، محمد، ۱۳۶۸ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/۱
رده‌بندی دیویی: [ج]۲۳۳/۹۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۶۹۰۷۷
۷۱۳۰۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌گوی جنگل سیاه

نویسنده: کریستین مکی کی هایدگر

تصویرگر: جونیی وو

مترجم: محمد عباس آبادی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سودابه احمدی

ویراستار فنی: وجیهه صادقی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: حمیده فهیمی - مولود غلامزاده نشلی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۷-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای مارک با یک عالمه کرم شبتاب
ک.م



فصل رعب‌آور در بیشه‌ی شاخ‌گوزن فرارسیده بود.

آسمان خاکستری شده و برگ‌ها به رنگ سرخ درآمده بود و مه مانند موجودی زنده در میان درختان چنبره می‌زد. حتی کدوتنبل‌ها هم کم‌کم داشتند می‌پوسیدند و چهره‌ی واقعی‌شان را نشان می‌دادند.

در این شب‌های سرد پاییزی، بهتر بود بچه‌روباها نزدیک لانه‌شان در حاشیه‌ی بیشه بمانند. آنجا می‌توانستند با سیب‌هایی که از شاخه‌های بلندتر می‌افتادند شکمی از عزا در بیاورند. می‌توانستند دنبال میوه‌های دودی درختان بلوط و حشرات چوبک‌سان تُرد و موش‌های آبدار بگردند. وقتی هم که گرگ‌ومیش با نور ستاره‌ها به هوای روشن تبدیل می‌شد، توله‌ها می‌توانستند به لانه‌شان برگردند، زیر خز مادرشان جا بگیرند و با ضربان قلبش به آرامش برسند.

در یکی از شب‌های مه‌آلود، توله‌ی آلفا گفت: «برامون یه قصه بگو.»
چهارمی لی‌لی‌کنان و با صدای بلند گفت: «از اون ترسناک‌هاش بگو!»
سومی با صدایی خرخرمانند گفت: «آره! این قدر ترسناک باشه که چشم‌هامون از کله‌مون بزنه بیرون.»

مادرشان گفت: «بچه‌ها، خواهش می‌کنم این قدر صورتم رو گاز نگیرین.»

بچه‌ها دست از شیطنت برداشتند و مادرشان جایشان را آماده کرد تا بخوابند.

گفت: «خب، بذار ببینم. این چطوره... اسکلت‌تق‌تقی؟»

بتا چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «مامااااا!»

آلفا گفت: «اون قصه رو موقعی که دو هفته‌مون بود برامون تعریف

کردی.»

چهارمی گفت: «حوصله‌سربره.»

«خیلی‌خب...» مادرشان شروع کرد به کندن ریشه‌هایی که از

دیوارهای لانه بیرون زده بود. «ویلوبی والابی و پنجه‌ی معلق، چطور؟»
پنجمین توله گفت: «شوخی می‌کنی؟»
چهارمی گفت: «اون قصه که موهای پشت گردن یه موش صحرایی رو
هم سیخ نمی‌کنه!»

سومی گفت: «مال بچه‌هاست.»
مامانشان گفت: «خب، من فقط همین قصه‌ها رو بلدم.»
هفت روباه کوچک آه کشیدند.

مامانشان دراز کشید و گفت: «بخشید که ناامیدتون کردم.» و بعد از
کمی مکث، با جدیت به بچه‌ها نگاه کرد. «ولی باید قول بدین که امشب
هر کاری می‌کنین، طرف غار سیاه‌آب نرین.»
آلفا پرسید: «غار سیاه‌آب چیه؟»

مامانشان گفت: «جاییه که قصه‌گوی پیر زندگی می‌کنه. اگه
برین اونجا، از شنیدن قصه‌های ترسناکش ممکنه یه تکه از دُم‌تون
سفید بشه.»

بچه‌ها با چشم‌های گرد به دم‌های قهوه‌ای و گردو‌خاکی نازکشان
نگاه کردند.

چهارمی نگاهی به انتهای دم سفید و نرم مامانشان انداخت و گفت:
«صبر کن ببینم. تو اون قصه رو شنیدی؟»

مامانشان جواب داد: «فقط یه قسمتی‌ش رو. و حاضر نیستم حتی
همون یه ذره‌ش رو هم برای هزارتا موش تکرار کنم.»

بچه‌ها نگاه‌های معناداری به یکدیگر انداختند. آن‌ها دلشان نمی‌خواست
قصه‌ی بچگانه‌ای مثل «ویلوبی والابی» را بشنوند که احتمالاً با یک لرز و کمی
شیر و یک لیس روی گونه فراموش می‌شد. دلشان قصه‌ای آن قدر ترسناک
می‌خواست که شجاعتشان را اثبات کند و برای همیشه تغییرشان بدهد.

البته غیر از کوچک‌ترینشان که صدای ضربان قلب مادرش را ترجیح می‌داد. بله، شاید عاقلانه بود که بچه‌روباها با شروع ریزش برگ‌ها نزدیک لانه‌شان بمانند، ولی از مه و برفک و ماه قرمز کهن هیجان‌زده شده بودند. بنابراین منتظر ماندند تا اینکه دیگر هیچ صدایی جز خرخر ملایم مادرشان که خوابیده بود به گوششان نرسید. و بعد هفت روباه کوچک با این مأموریت یواشکی از لانه‌شان بیرون آمدند که با شنیدن قصه‌ای ترسناک دم‌هایشان کمی سفید شود.

★★★

هفت بچه‌روبا نیمه‌شب دزدکی بیرون آمدند... از روی گنده رد شدند، سنگ را دور زدند، به آن طرف نهر رفتند و از میان علف‌ها عبور کردند... و به اعماق بیشه‌ی شاخ‌گوزن رسیدند.

درخت‌ها طوری شاخه‌هایشان را بالا گرفته بودند که انگار می‌خواستند آن‌ها را بترسانند و فراری بدهند.

کوچک‌ترین بچه‌روبا با اخطار آن‌ها سرعتش را کم کرد.

بچه بتا نجوا کرد: «بیا دیگه، پنجه‌چسبی!»

هفت بچه‌روبا در میان بیشه می‌خزیدند... از زیر شاخه‌هایی به سفیدی استخوان رد شدند، از کنار تله‌ای شکسته گذشتند، غار خرناس را پشت سر گذاشتند، از روی استخوان‌های انسانی عبور کردند... و به ورودی غار سیاه‌آب رسیدند.

ریشه‌هایی روی دهانه‌اش را پوشانده بود. مه از خرخره‌اش بیرون می‌زد. بچه‌روباها با دقت به درون تاریکی نگاه کردند ولی جز کپه‌ای پوست و استخوان چیزی ندیدند.

پنجمین توله گفت: «قصه‌گو... مُرده؟»

چهارمین توله بو کشید. «بوی مرده که نمی‌ده.»

سومین توله گفت: «یکی تون بره با پوزه بزنه بهش بیدارش کنه!»

بتا گفت: «من که نمی‌رم! من پوزمه رو دوست دارم.»

آلفا گفت: «هیسسسس!»

استخوان‌ها کمی وول خوردند، سپس آن قدر ناگهانی تکان خوردند که پنجه‌های تکتک توله‌ها از روی زمین بلند شد. کوچک‌ترین توله دوید پشت خواهرش بتا.

استخوان‌ها راست نشستند و یک‌جور پیکر سایه‌نما به شکل روباه ساختند. چشمان سبزرنگش در تاریکی برق می‌زد.

قصه‌گو با صدایی شبیه به ریزش گردوخاک گفت: «اینجا چی داریم؟»
بو کشید. فین. ففینننن. «هه. ای موجودات حقیر»
بتا سقلمه‌ای به آلفا زد.

آلفا با صدایی لرزان گفت: «اِه، اوممم، می‌شه لطفاً یه قصه‌ی ترسناک برامون بگین؟»

قصه‌گو دوباره بو کشید. «خیلی بچه‌این. برین هروقت دندون‌های شیری تون افتاد برگردین.»

بچه‌روباه‌ها پوزه‌هایشان را سفت بستند. کوچک‌ترینشان امیدوار بود که خواهر و برادرهایش با شنیدن این حرف به سمت خانه بدونند، ولی هیچ‌کدامشان جم نخوردند.

آلفا گلویش را صاف کرد و نطقی را که آماده کرده بود ایراد کرد. «اِه، ما اون قدری باهوش هستیم که بدونیم قصه‌ها به اندازه‌ی بادی که از لابه‌لای برگ‌ها می‌وزه بی‌ضرر. نمی‌تونن سبیل‌هامون رو بکنن یا استخون‌هامون رو بشکنن، یا، اوممم، پوستمون رو بندازن.»

سکوتی در پشت ریشه‌ها حاکم شد، سکوتی آن‌چنان مطلق که انگار می‌توانست توله‌ها را به درون تاریکی بکشد.

قصه‌گو پرسید: «مطمئنی؟»

هفت روباه کوچک سعی کردند از ترس نلرزند. اما فقط دوتایشان موفق شدند.

قصه‌گو گفت: «همه‌ی قصه‌های ترسناک دو جنبه دارند. مثل روشنایی و تاریکی ماه. آگه اون قدر شجاع باشین که گوش کنین و اون قدر عاقل باشین که تا آخرش بمونین، قصه‌ها می‌تونن خوبی‌های دنیا رو بهتون نشون بدن. می‌تونن پوزه‌هاتون رو هدایت کنن. می‌تونن بهتون کمک کنن زنده بمونین.»

ابری از روی ماه کناررفت و سایه‌هایی اطراف غار شکل گرفت. انگار نور که آمده بود، بیشه‌ی شاخ‌گوزن تاریک‌تر به نظر می‌رسید.

قصه‌گو گفت: «اما، آگه با دقت گوش نکنین... آگه از ترس فرار کنین و تا آخرش نمونین، اون وقت تاریکی قصه می‌تونه همه‌ی امیدتون رو ببلعه. می‌تونه چنان عمیق شما رو بترسونه که دیگه هیچ وقت حاضر نشین از لونه‌تون بیاین بیرون. روزهای زندگی‌تون پیش مادرتون هدر می‌ره و تا ابد بوی شیر اون رو می‌دین.»

باد به برگ‌ها پنجه می‌کشید. نور ماه روی خز خاکستری صورت قصه‌گو می‌تابید.

«خب. هنوز هم می‌خواین یه قصه‌ی ترسناک بشنوین؟»

هفت روباه کوچک آب دهانشان را قورت دادند. فقط آلفا با تکان سر جواب مثبت داد.

قصه‌گو گفت: «پس بیاین جلو. بعد می‌بینیم کدومتون تا آخرش می‌مونه.»

آلفا با گام‌هایی استوار جلو رفت. سومی لحظه‌ای مردد ماند و بعد دنبال او راه افتاد. سپس بتا و چهارمی و پنجمی و ششمی هم با گام‌هایی لرزان آمدند.

کوچک‌ترین روباه رویش را برگرداند و به داخل بیشه‌ی شاخ

گوزن نگاه کرد... به بالای استخوان‌ها، پشت غار، آن طرف تله،
زیر شاخه‌ها، میان علف‌ها، آن سوی نهر، کنار سنگ، روی کُنده...
به سمت خانه. نفس عمیقی کشید و آرام به غار نزدیک شد و به
خواهر و برادرهایش پیوست.

هفت روباه کوچک نشستند و گوش کردند.

قصه‌گو گفت: «قصه‌ی ما از بیشه‌ی ایوی شروع می‌شه...»





دوشیزه ویکس

یک



آفتاب تازه داشت به بالای درختان برگ‌هلویی می‌رسید، ولی هنوز نیامده گرمایش داشت برگ‌ها را ترد و آب نهر را گرم می‌کرد و زمین‌های در حال نابودی را چنان نورانی کرده بود که چشم را می‌زدند.

روا، مارلی و میا با زبان‌های آویزان به سمت سایه‌ی خال‌خالی بیشه‌ی ایوی شتافتند. صدای وزوز خوشایندی از میان چمن‌های اطرافشان بلند می‌شد، ولی در این روزهای اوج گرما، ملخ‌ها مثل پوست درخت غان خشک و شور بودند.

روا گفت: «به نظرتون امروز چی یاد می‌گیریم؟»

میا نفس‌نفس‌زنان گفت: «امیدوارم راجع به سایه‌ها و گودال‌ها و اینکه چطور داخلشون چُرت بزنیم چیزی یاد بگیریم.»

مارلی داشت وسط چیزی بدبو غلت می‌زد و سؤال را نشنید.

روا گفت: «زود باش، مار! دیرمون می‌شه.»

هرروز صبح، وقتی آسمان سفید و نمناک از خواب بیدار می‌شد، وقتی جغدها توی لانه‌هایشان در تنه‌ی درخت‌ها جا خوش می‌کردند و مارها هنوز خودشان را گرم نکرده بودند، بچه‌روباها برای یادگیری درس‌هایشان زیر درخت آموزش جمع می‌شدند. اسم معلمشان دوشیزه ویکس بود و وقت‌هایی که مادرشان مشغول شکار یا رسیدگی به لانه بود، هرچه لازم بود بدانند به آن‌ها یاد می‌داد.

در اولین هفته‌هایی که از لانه خارج می‌شدند، دوشیزه ویکس به توله‌ها یاد داد چطور دمشان را شلاق‌وار به نی‌ها بکوبند تا انبوهی از حشرات را از

میانشان پیرانند و آن‌ها را در هوا بقایند. یادشان داد چطور پوزه‌شان را هنگام شکار به سمت شمال بگیرند و صبر کنند تا چنگال روباه آسمان حلقه‌ی ارغوانی مه‌آلودی دور طعمه‌شان بکشد.

بهشان یاد داد پرنده‌ها وقتی عقاب و مار می‌بینند چه صدایی درمی‌آورند تا هر وقت شکارچی‌ای نزدیکشان بود بدانند باید پناه بگیرند یا بپروند. برای مواقعی هم که پرنده‌ای روی درخت‌ها نبود تا زنگ خطر را به صدا درآورد، دوشیزه ویکس یادشان داد چطور گوش‌هایشان را تیز کنند تا صدای بال‌های بزرگی که هوا را می‌شکافت یا فلس‌هایی طلایی که خاک را از هم جدا می‌کرد بشنوند.

چند ماه دیگر، بعد از اینکه نفس پاییز، رنگ سرخ را در برگ‌ها می‌دمید، توله‌ها روز چشم‌طلایی خود را جشن می‌گرفتند و کم‌کم قلمرویی را مال خودشان می‌کردند. ولی فعلاً باید یاد می‌گرفتند چطور روباه‌های شایسته‌ای باشند.

چیزی تلپ سر راه توله‌ها روی زمین افتاد.
رواً پوست مرطوب جانور را بو کشید؛ بوی تالاب به مشامش رسید و عُق زد. «آخ. لجن وزغ.»

مارلی لی‌لی‌کنان گفت: «شکمش می‌رسه به کسی که شکارش کرده!»
میا خودش را در سایه‌ی بوته‌ی گل رز پژمرده‌ای روی زمین انداخت و گفت: «چقدر گرمه.»

مارلی با جست‌وخیز دنبال وزغ افتاد، رواً به سمت درخت آموزش نگاه کرد و آهی کشید.

میا چشم‌های آبی‌اش را به او دوخت و گفت: «نگران نباش. خوشگلی دوشیزه ویکس از اینی که هست کمتر نمی‌شه، آبی بودن چشم‌های تو هم کمتر نمی‌شه.»

رواً اخم کرد. سعی کرد به جواب دندان‌شکنی فکر کند، ولی در عوض گوشش تکانی خورد.

میا با دیدن این صحنه زد زیر خنده. «پس درست حدس زدم!» به پشت
غلتید و همان‌طور وارونه به صحبت ادامه داد. «تو می‌خوای با دوشیزه ویکس
ازدواج کنی و به لونه‌ی کوچولوی خوشگل با هم درست کنی!»
روآ با خواهرش گلاویز شد و هر دو با دندان‌های شیری‌شان یکدیگر را گاز
گرفتند. ولی گرمای شدید باعث شد خیلی زود دست از کشمکش بکشند و
نفس‌نفس‌زنان روی زمین بیفتند.

صدای شلپی از برکه‌ای در همان نزدیکی آمد و مارلی جست‌وخیزکنان
برگشت و گل را از پوزه‌اش تکاند. «خیلی لیز بود.»
میا با چرخشی روی پنجه‌هایش بلند شد و گفت: «عجب. اون جهنده که
مثل خاک خشک بود.» به سرعت به طرف درخت آموزش رفت و با صدایی
بلند به روآ گفت: «بیای، آقای ویکس.»
روآ غرولندکنان دنبالش راه افتاد.

درست است که دوشیزه ویکس چشمان عسلی و گوش‌های سیاه
درشت و خزی‌طلایی داشت که بوی گرد پروانه می‌داد و درست است
که نوک دمش به سفیدی ابر و ساق‌هایش به سیاهی فضای بین
ستاره‌ها بود.

ولی روآ نمی‌خواست با او لانه‌ای درست کند. فقط می‌خواست وقتی بزرگ شد
مثل او شود. قوس کمر معلمش را هنگام حمله به طعمه تحسین می‌کرد...
اینکه می‌توانست از فاصله‌ای به اندازه‌ی سیصد دم متوجه جنبش جانوری شود...
و اینکه یک بار غذای گورکنی را تکه‌تکه دزدیده بود، با این ترفند که گوش‌های
گورکن را گاز گرفته و وادارش کرده بود تعقیبش کند.

سه خواهر و برادر نفس‌نفس‌زنان به راهشان ادامه دادند. از کنار رودخانه‌ای
با جریان کند عبور کردند که ماهی‌هایش زیر نور خورشید می‌درخشیدند. از کنار
بوته‌ای رد شدند که تمشک‌هایی چروکیده با طعم ترش داشت. از کنار مرغزار
ناهموار هم گذشتند، جایی که فصل خرگوش‌های دم‌پنبه‌ای سرانجام به پایان

رسیده بود. چمن‌ها داشتند شکننده می‌شدند و قاپیدن بچه‌خرگوش‌ها دیگر به‌آسانی چیدن شاه‌توت از درخت نبود.

مارلی گفت: «دارم ذوب می‌شم.»

میا گفت: «من دارم بخار می‌شم.»

روا فقط نفس‌نفس می‌زد.

صبح آن روز هیچ پرنده‌ای در بیشه‌ی ایوی‌ی‌ها آواز نمی‌خواند. صدای خش‌خش گوش‌خراشی شبیه صدای مارپیر در حال مرگی از برگ‌ها برمی‌خاست.

دو



بعد از نیم‌دویی کوتاه در گرمای شدید، روآ، مارلی و میا پریدند روی تنه‌ی درخت بلوط واژگونی که مرز بین مرغزار و بیشه بود.

میا لبش را جمع کرد و گفت: «عجب. شما یه بوی...» فین فین! «... عجیب حس نمی‌کنین؟»

روآ محکم پلک زد تا سایه‌های جامانده از نور خورشید را از برابر چشمانش کنار بزند. درخت‌ها را بو کشید. بوی پروانه‌ای دوشیزه ویکس در باد گم شده بود. چیزی مبهم‌تر جایش را گرفته بود. چیزی... زرد. فففففین! مارلی با شدت هوا را از بینی‌اش داخل کشید. «من که بویی حس نمی‌کنم.»

از روی کنده‌ی بلوط پایین جست. میا و روآ نگاهی به یکدیگر انداختند و بعد رفتند دنبالش. هر سه رسیدند زیر سایه‌ی درخت آموزش و جلوی بوته‌ی زالزالک ایستادند؛ جایی که دوشیزه ویکس هرروز صبح به استقبالشان می‌آمد. اثری از معلمشان نبود.

بیزی، خواهر آلفای توله‌ها، سرش را کج کرد و جلوی بوته نشست. هرروز صبح که از لانه خارج می‌شدند، او جلوتر از بقیه می‌دوید، انگار رسیدن به درخت آموزش برایش یک‌جور مسابقه بود.

مارلی از نفس افتاده گفت: «باز هم تو بردی، بیز!»
بیزی نگاهی بهشان انداخت. این بار مثل همیشه به پیروزی‌اش ننازید. در عوض، دوباره به درون بوته‌ی زالزالک زد. شاخه‌هایش می‌لرزیدند.

رو آ بو کشید - فین فین - و تعفن زرد به درون سوراخ‌های بینی‌اش خزید و معده‌اش را آشفته کرد.

مارلی به بینی‌اش پنجه کشید و گفت: «آه. اون تو چی مُرده؟»
میا پوزه‌اش را چین انداخت و گفت: «بوی استفراغ حشره‌خوارا می‌ده.»
«انگار...» سر بیزی به طرف دیگر کج شد. «د... دوشیزه ویکسه.»
گوش‌های رو آ تیز و ضربان قلبش کمی تند شد.
میا گفت: «چی داره آموزش می‌ده؟ اینکه چه جور ی این قدر بوی گند بدیم تا همه‌ی طعمه‌ها ازمون فرار کنن؟»

مارلی خندید. رو آ دوباره بوته را بو کشید. لابه‌لای بوی زرد، بوی خفیفی به مشامش رسید، همان بوی آشنا و شیرین غبارآلود. در بین برگ‌های جنبان ذره‌هایی از خز طلایی برق می‌زد. توی سایه‌ها به‌سختی می‌توانست پیکر سایه‌نمای روباهی را تشخیص بدهد. سرش مثل مارماهی‌های توی آب به عقب و جلو تاب می‌خورد. دهانش طوری باز بود که انگار داشت طعم هوا را می‌چشید.

رو آ گفت: «اون دوشیزه ویکس نیست... هست؟»
قدمی به سمت بوته برداشت، ولی بعد چیز تیزی محکم دمش را گرفت.
چرخید و بیزی را به زمین کوبید. بیزی پنجه‌اش را با دندان گرفت.
گفت: «دوشیزه ویکف گُفد نلید اومجا.»
رو آ پنجه‌اش را از توی دهان او بیرون کشید و آن را لیس زد.
مارلی که دمش را تکان می‌داد گفت: «شاید یه بازی باشه!»
میا گفت: «آره! اسمش هم هست کی از همه بوگندوتره.» فین فین. «مارلی برنده شد!»

مارلی خودش را انداخت روی او و با هم روی زمین غلت زدند.
رو آ از پیکر سایه‌نمایی که تاب می‌خورد چشم برداشته بود. لابه‌لای

۱. پستانداری کوچک شبیه موش کور از راسته‌ی حشره‌خوارسانان

خش خش برگ‌ها می‌توانست صدای به هم خوردن دندان‌هایی را بشنود که
مو را به تن سیخ می‌کرد... چق... چق... چق چق.

رواً از خواهر آلفایش پرسید: «داره اون تو چی کار می‌کنه، بیزی؟»
بیزی گوش‌هایش را صاف کرد. «موقعی که من رسیدم اینجا، همه چی عا...
عا... عادی بود. مثل روزهای عادی. د... د... دوشیزه ویکس عادی بود...» آب
دهانش را محکم قورت داد و به داخل بوته خیره شد. «غیر از آلفی.»

الفی شاید ریزه‌میزه‌ترین توله بود، ولی از همه ماجراجوتر بود.
مامانش هیچ‌وقت نمی‌توانست کاری کند که نزدیکی‌های لانه بند شود
و دیگر خیلی وقت بود که بی‌خیال این کار شده بود. الفی هر بار چند
ساعت غیبتش می‌زد و با بوی گل نارنجی یا برگ‌های پرزدار برمی‌گشت،
یک بار هم حتی با بوی مدفوع خرس...

بیزی که لکنتش شدیدتر از همیشه شده بود گفت: «توی بوته‌ها قایم
ش... ش... شده بود. و ب... ب... بوی عجیبی می‌داد. د... دوشیزه ویکس
سعی می‌کرد بهش بگه ب... بیاد بیرون. همه‌ش م... م... می‌پرسید،
'زخمی شده‌ای؟ زخمی ش... شده‌ای؟' وقتی جواب نداد، د... د... دمش
روگرفت کشیدش بیرون.» بیزی آب دهانش را محکم قورت داد. «الفی
ظاهرش... ف... فرق کرده بود. موهای گلی بودن و رو به عقب صاف شده
بودن. پاهاش ج... جویده و صورتی شده بود. کل موهای دمش ک... کنده
شده بود، به‌جز یه ت... تکه‌ی کوچک که تهش مونده بود. لب‌هایش از روی
د... د... دندون‌هایش می‌پرید و جمع می‌شد و نفس‌هایش تند و ج...
جیرجیری بود. م... مردمک‌هایش اندازه‌ی آسمون شب شده بود...»

بیزی نالید و رواً گوش‌های او را تمیز کرد تا آرام گرفت. توی بوته‌ی
زالزالک پنجه‌های پیکر سایه‌نما با تکان تندی از روی زمین بلند شدند،
طوری که انگار رفته بودند روی مورچه‌ها.

بیزی گفت: «دوشیزه ویکس رفت ز... زخم‌های الفی رو لیس بزنه، ولی

الفی پ... پ... پنجهش رو سفت گاز گرفت. بعد ف... فرار کرد. دوشیزه ویکس پنجهی خودش رو لیس زد و... دیدم خ... خون ازش می چکه.»
دماغش را چرخاند به طرف چند قطره خون سیاه که روی خاک پخش شده بود. روآ به آن زل زد.

بیزی گفت: «ازش پ... پرسیدم حالش خوبه، و... ولی اون فقط همین جوری وایستاده بود و م... می لرزید. بعد گفت، 'ک... کلاس تموم شده.' و خزید توی ب... ب... بوته.»

پیکر سایه نما پنجه هایش را تکان داد. نسیمی برگها را به یکدیگر مالید. روآ خودش را جمع و جور کرد تا نلرزد. یعنی الفی سرگردان به جایی رفته و با بوی زردی برگشته بود؟ یعنی وقتی دوشیزه ویکس را گاز گرفته بود زردی را به او منتقل کرده بود؟

میا پس از بازگشت از نبردش با مارلی پرسید: «هنوز دارین بازی بوگندو رو انجام می دین؟»

روآ به داخل بوته زل زد. «من می رم داخل ببینم اوضاعش چطوره.»

بیزی گفت: «ن... نمی دونم فکر خوبییه یا نه.»

مارلی گفت: «همین کار رو بکن! اگه باسنم اون تو جا می شد، خودم حاضر بودم این کار رو بکنم.»

پشت برگها پیکر سایه نما دست از تاب خوردن برداشت و کاملاً بی حرکت ایستاد... انگار داشت گوش می داد. روآ مردد ماند.

میا چشمان آبی اش را تنگ کرد و گفت: «اگه یه آزمون باشه، چی؟ ما نباید بریم جاهای ناشناخته و بوگندو. اگه بری اون تو و دوشیزه ویکس پس گردنت رو گاز بگیره و برای همیشه همه ی آزمون هات رو رد بشی، چی؟»

روآ این پنجه آن پنجه کرد. «ولی اگه نرم اون تو و رد بشم، چی؟»

پیکر سایه نما ظاهراً به او خیره شده بود، انگار منتظر جوابش باشد.

روآ مصمم سری تکان داد. «می رم تو.»